

جنگ خصوصی چریک‌های سال خورده



جنگ خصوصی چریک‌های سال خورده

سعیده امین‌زاده

- سرشناسه: امین‌زاده، سعیده، ۱۳۵۹ -
- عنوان و نام پدیدآور: جنگ خصوصی چریک‌های
- سال خورده/ نویسنده سعیده امین‌زاده.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۵-۳
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
- Persian fiction -- 20th century: موضوع
- رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۳۰۷۰۱

جنگ خصوصی چریک‌های سال خورده

نویسنده: سعیده امین‌زاده

ویراستار: مهران موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر aleramo.

سایت Shutterstock.

صفحه‌آرا: نسیم نوربان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۵-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون.

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سعیده امین‌زاده سال ۱۳۵۹ در تهران به دنیا آمد، درس خوانده‌ی رشته‌ی ادبیات انگلیسی است و از اوایل دهه‌ی نود به شکل جدی می‌نویسد. طی این سال‌ها، یادداشت‌های نقد ادبی او در نشریات و مجلات منتشر شده و در نشست‌های نقد ادبی به‌عنوان منتقد حضور داشته‌است. او داستان‌نویسی را ابتدا با نوشتن داستان‌های کوتاه در مطبوعات آغاز کرد. سپس در سال ۱۳۹۴ با انتشار رمان *بِسْفَرِ سرگردانی خود را در مقام رمان‌نویس معرفی کرد*؛ کتابی که در آن کوشیده به اسطوره لباسی امروزی ببوشاند و به چالش‌های روایتش جنبه‌ای تاریخی ببخشد. او همواره از منظری دراماتیک و کهن‌الگویی به روابط انسانی نگریسته و این نگرش را در نوشته‌هایش هم انعکاس داده‌است. در رمان *جنگ خصوصی* چریک‌های سال خورده که تازه‌ترین اثر اوست، در جست‌وجوی خط و ربط‌های تازه‌ای میان اسطوره و داستان امروزی‌اش است؛ نگاهی که به این فرجام محتوم تاریخی رنگی دگرگونه می‌بخشد.

سعیده امین‌زاده



«روزگاری بود که چون مغزِ کسی را می‌کوفتند، مرد می‌مرد و بس.
اما امروز باز برمی‌خیزند، با بیست زخم کاری بر تارک سر و ما را از
جا می‌پرانند. این شگفت‌تر از آن جنایت!»

مکبث، شکسپیر، ترجمه‌ی داریوش آشوری

مرد مشتری چشم از رئیس بانک بر نمی داشت. حالا ده دقیقه ای می شد که همین طور به او زل زده بود. نشسته بود روی صندلی آن طرف پیشخوان بلوطی که وقتی به میز رئیس و معاون می رسید، دیگر شیشه نداشت. مرد در هر دور نگاه، به انگشت های کشیده ی رئیس که می رسید، مکث می کرد. چند ثانیه خیره می ماند به آن ها. انگشت ها کاغذ را با قدرت مچاله می کردند، خودکار را سفت چسبیده بودند و خطها را سریع و بی فاصله بر کاغذ می کشیدند. وقتی قیچی توی دستش بود، تیغه ها را تا جای ممکن از هم دور می کرد و بعد با شدت به هم می رساند. نگاه مرد، بعد از دست های رئیس که قیچی تر از هر جای دیگر بدن می جنبیدند، می رسید به بالاتنه، به پیراهن استخوانی رنگی که یقه ی شق ورقی داشت و کت سرمه ای روش را پوشانده بود. سینه ی رئیس پهن بود. چهارشانه بود و کمی چاق. صورت گردی داشت و چشم های میشی و درشت.

دور دیف صندلی خطی دراز تا ته شعبه کشیده بودند، اما جای نشستن نبود. خیلی ها هم ایستاده بودند. صدای ماشین نوبت خوان، با فاصله های چند لحظه ای، بلند می شد و آدم ها روی صندلی های جلوی باجه ها باهم جا عوض می کردند، اما چیزی از ازدحام کم نمی شد.

ساعت روبه روی رئیس یک و ربع را نشان می داد. همه هم هر دقیقه بیشتر می شد. رئیس با کلافگی بلند شد و دست به جیب میان راهروی باریک پشت

باجه چند قدم پیش رفت. از کارمندی پرسید چرا تندتر کار نمی‌کند. کارمند مات نگاهش کرد. رئیس از مشتری پرسید کارش چیست و وقتی مشتری گفت کیلر، از معاون خواست کارش را راه بیندازد. نشست پشت یک باجه‌ی خالی و دکمه‌ی نمره‌خوان را فشار داد. کار دو سه نفر مشتری را راه انداخت. وقتی سر برگرداند طرف رج بلند صندلی‌ها، مرد همچنان داشت نگاهش می‌کرد. شصت و دو سه ساله می‌زد. موهای مجعد جوگندمی‌اش بالای سر کُپه شده بود و پیشانی‌اش را بلندتر نشان می‌داد. پیرهن کرم‌رنگش اتوخورده و خط یقه‌اش صاف و تیز بود. کت چهارخانه‌ی شکلاتی‌اش را تازه از تن درآورده بود و انداخته بود روی بارانی‌اش. کلاه فرانسوی‌اش را هم روی بارانی گذاشته بود.

مرد بلند شد و رفت جلوی پیشخوانی که معاون پشتش نشسته بود. صداش زد. معاون با اکراه رفت به سمت او. از معاون پرسید: «اسم ریاستان چیست؟» معاون از زیر عینک اخمی کرد و چیزی نگفت. مرد دوباره گفت: «می‌بخشید، اسمشان را می‌گویید؟»

معاون پرسید: «برای چی؟»

مرد جواب داد: «چهره‌اش خیلی برام آشناست.»

- آشنا؟

- رفیق سال‌های دورم دقیقاً همین شکلی بود.

معاون از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت به آن باجه که رئیس پشتش نشسته بود. حواسش به معاون نبود. بعد برگشت و لب‌ها را نزدیک‌تر کرد به گوش مرد و گفت: «آقای قوامی هستند.»

- فامیلش که همان است. اما اسم کوچکش چی؟

معاون مکثی کرد و بعد گفت: «رضا.»

مرد سری تکان داد و پرسید: «پسوند هم دارد، مگر نه؟»

معاون شانهای بالا انداخت و روگرداند.

- چرا نمی‌روید از خودشان بپرسید؟

مرد دوباره به رضا چشم دوخت که حالا به میز خودش نزدیک می‌شد. هوای شعبه دم داشت. رضا از کنار میزش رد شد و رفت طرف در. رفت بیرون و ایستاد پشت دیوار شیشه‌ای بلندی که شعبه را از خیابان شلوغ و ایستگاه اتوبوس پرجمعیتش جدا می‌کرد. باد سرد خورد توی صورت و پیشانی عرق کرده‌اش. دست را سایه‌بان پیشانی کرد. مرد آمده بود پشت سرش. رضا سر که برگرداند، یک قدم با او فاصله داشت.

مرد گفت: «شما شبیه یک دوست قدیمی من هستید.»

لبخند زد.

- اسمش ضیا بود.

رضا، دست‌به‌جیب، صاف ایستاد جلوش. حرکت لب‌ها و شانه‌هاش هماهنگ بود که یعنی متوجه حرف او نمی‌شود. مرد گفت: «ضیا توی یک انفجار کشته شد. سال شصت یا شصت‌ویک.»

صورتش جمع شد.

- دردناک بود آقا! شاید اگر الان بود، سرکرده‌ی یک گروه چریکی می‌شد، یا

همچو چیزی. جنم کارهای انقلابی داشت فقط.

رضا سر تکان داد و گفت: «چه بد!»

لبخندی چشم‌هاش را پر کرد و گفت: «جداً متأسفم.»

مرد دنبالش راه افتاد و گفت: «اما جالب است که اسم شما مثل اسم رفیق دیگری است که داشتم؛ رضا قوامی. بعد از مرگ ضیا، او هم گم‌و‌گور شد. من هنوز هم خانواده‌اش را می‌بینم که امید دارند یک روز برگردد.»

رضا لبخند زنان گفت: «عجب!»

و راهش را کشید طرف در. مرد بازوش را کشید. رضا به او چشم‌غره رفت.

حالا این مرد بود که به او لبخند می‌زد.

- واقعاً هم عجب دارد. سه تا موقعیت ناجور کنار هم قرار گرفته‌اند: قیافه‌ای

که مال ضیاست، اسم رضا و شغل و سمتی که عمراً هیچ‌کدامشان نمی‌توانستند

به آن برسند.

- من دقیقاً نمی‌فهمم چرا از سه تا چیز بی‌ربط باید این‌طور فرضیه ساخت. البته کل قضیه را هم نمی‌فهمم.

بیخشدی گفت و در را باز کرد. دست مرد جلو آمد و گرفتش. هم‌قد و قواره‌اش بود، اما کمی لاغرتر و چالاک‌تر. دستش در گرفتن و نگاه داشتن در حالا از رضا پیشی گرفته بود. دستگیره را توی مشت نگه داشت. گفت: «حالا رفیقت را نمی‌شناسی مرد حسابی؟! احمد معتمدی، رفیق جان جانی، توی دانشکده‌ی ادبیات مشهد، حافظه‌ات حسابی نم کشیده، هان؟!»

رضا سرتاپای احمد را ورنانداز کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. یک کلمه هم از حرف‌ها را نمی‌فهمم، آقا جان! چند تا چیز اشتباهی را باهم قاتی کرده‌ای و اصرار هم داری ثابتشان کنی.»

کنارش زد و دستش دستگیره‌ی بلند استیل را هل داد. احمد دست گذاشت روی ساعد او. محکم کشیدش بالا. دست را رساند به انگشت‌های رضا و آن‌ها را برد جلوی چشم‌های او. گفت: «ببین! این همه زندان و دربه‌داری و تبعید، هرچی را از ذهن من شسته باشد، این یکی هنوز سر جاش است. این انگشت‌ها دقیقاً همان‌هایی است که ماشه می‌چکاند، که مشت می‌شد و دهان خیلی‌ها را خُرد می‌کرد. یادت هست؟ با همین دست‌ها دندان‌های رئیس دانشکده را ریختی توی دهانش. همان مردک متحجر ملانقطی را می‌گویم که سر خیلی از دانشجو‌ها را به باد داد.»

دست رضا مشت شد و احمد را هل داد عقب. گفت: «بس کنید آقا!» احمد عقب عقب رفت تا لب جوی پهن کنار خیابان. حالا داد می‌زد: «تو برای خیلی‌ها الگو بودی. آن موقع که هیچ‌کس جرئتش را نداشت، تو میتینگ‌ها را می‌چرخاندی. حالا چه‌ات شده؟ تو باید به همچو چیزهایی افتخار کنی رضا!» دست رضا روی دستگیره خشک شده بود. پشتش به احمد بود. لحظاتی مات ماند و بعد سری تکان داد و در را باز کرد و رفت تو. وقتی رسید پای میز، برگشت و بیرون را نگاه کرد. احمد دیگر آنجا نبود. رضا دو سه دقیقه بعد رفت پای دیوار شیشه‌ای. بالا و پایین و آن‌طرف خیابان خبری نبود. ماشین‌ها را با

چشم دنبال می‌کرد. توی ایستگاه اتوبوس هم نبود. بیرون آمد و دوباره نگاه کرد. هیچ‌جا نبود.

وقتی برگشت توی شعبه، با موبایلش شماره‌ای گرفت. صدای زنی خسته گفت بله. رضا دستش را جلوی دهانش کاسه کرد و با صدایی خفه گفت: «احمد معتمدی را می‌شناسی؟»

صدای زن با ناله می‌آمد.

- کی؟

- احمد معتمدی. مال آن سال‌های مشهد.

ده بیست ثانیه‌ای سکوت آن‌ور خط را تنها صدای نفس‌های زن می‌شکست. بعد گفت: «نمی‌دانم باز چه توهمی زده‌ای. کی را شبیه کی دیده‌ای. من الان فقط نگران سعیدم. قرار بود برود دانشگاه، بعد دو سه هفته. اما انگاری باز نرفته. مشروط می‌شود آخرش. من...»

رضا حرف زن را برید.

- ولش کن. کار دارم الان. بعداً حرف می‌زنیم.

گوشی را قطع کرد. چشمش بین مشتری‌ها و بین آدم‌های تمام آن تکه از خیابان، پس دیوار شیشه‌ای چرخید. نشست و با کامپیوترش ور رفت. صفحات جدولی را تندتند بالا پایین می‌کرد. بعد با کشوی میزش مشغول شد. کاغذها را بیرون ریخت و ورق زد. باز همان طور نامرتب برگرداندشان توی کشو. کمدهای بالای سرش را وارسی کرد. بعد دوباره ردیف صندلی‌ها و آن‌ور دیوار شیشه‌ای را از نظر گذراند. باز رسید به کامپیوترش. دسته‌ی اسناد روی میز را جابه‌جا کرد. راهروی باریک پشت میز کارمنداها را رد کرد و ته شعبه پیچید به طرف دری که به راهرویی تاریک باز بود. رفت تو. چراغ آبدارخانه‌ی آن‌ور راهرو را روشن کرده بود. نشست پشت میز ناهارخوری چهارگوش وسط آبدارخانه. چای ریخت. پنجره را باز کرد و سیگار کشید. دست‌هاش را دور استکان حلقه کرد و خیره شد بهشان. وقتی استکان را به لب نزدیک کرد، دیگر چای سرد شده بود. بوی دارچین تندی داشت. کدر بود. استکان را کوبید روی میز و بلند شد.

وقتی به شعبه برگشت، چهار پنج مشتری بیشتر نمانده بودند. معاون با یک سری برگه آمد پای میز او. امضا که می‌کرد، معاون آهسته گفت: «آن آقای که دو ساعت پیش آمده بود، می‌گفت شبیه رفیقش هستید. می‌شناختیدش؟»
 - دو ساعت گذشت؟

رضا سر تکان داد و برگه‌ها را مرتب کرد و چید جلوی معاون. او لبخند خشکی زد و شانه بالا انداخت و گفت: «می‌دانستم. شگرد بعضی‌هاست برای اینکه کارشان را بی‌نوبت راه بیندازیم. به‌زور می‌خواهند پسرخاله بشوند.»

رضا خندید. بلند شد و پالتوش را از روی صندلی برداشت. گفت: «من دارم می‌روم. توی سرپرستی جلسه داریم.»

نگاه معاون رفت به سمت ساعت دیواری بالای سر او. از سه چند دقیقه‌ای گذشته بود.

تا سر چهارراه پارک‌وی بالا رفت. زیر پل، چهار طرف را گشت. تاکسی‌ها و شخصی‌ها نصف راه را گرفته بودند و مقصدشان را داد می‌زدند: توحید، جمهوری، ولیعصر، آزادی.

خیابان را دوباره آمد پایین و از راه شیب‌دار کنار شعبه سرازیر شد توی زیرزمینی که به پارکینگ می‌رفت. توی سوسوی نور دو سه تا مهتابی که تا دویست سیصد متر آن طرف‌تر پهن شده بود، ردیف ماشین‌های تنگ هم را رد کرد. توی نیمه‌تاریکی نزدیک ته پارکینگ، رسید به بی‌امو ایکس چهار سفیدش. انگشتش رفت روی دکمه‌ی ریموت که سایه‌ای پشت ماشین کناری پیداش شد.

سایه گفت: «رضای بخت‌برگشته! آه! اگر الان اینجا بود، چی می‌گفت؟ لابد می‌گفت آن دست‌های تروفرز من حیفا اند که صرف فشار دادن دکمه‌های ماشین حساب و صفحه‌کلید و ریموت ماشین بشوند! این‌ها باید آدم بردارند از سر راه و آدم بگذارند و یک انقلاب را بچرخانند. تو دست‌های رضا را هم با خودت برداشته‌ای و آورده‌ای.»

آمد جلوتر. احمد بود. هنوز بالاتنه‌اش توی تاریکی مانده بود، اما صداش همان بود.

رضا خندید و گفت: «ظاهراً از ایجاد مزاحمت لذت می‌برید، مرضی که این روزها توی این مملکت دامن‌گیر خیلی‌ها شده.»

حالا احمد چرخیده بود و خودش را رسانده بود پیش پای رضا. دست کشید به سنجاق طلائی روی یقه‌ی کت رضا که روش آرم بانک بود. گفت: «حالا به آرمان‌های بانک متعهدی. زمانی همه‌چیزت سازمانت بود.»

رضا دست او را گرفت و از کتتش دور کرد. از سر راه کنارش زد و در ماشین را باز کرد. احمد میان در ایستاد و نگذاشت بسته شود. رضا داد زد: «همین الان به پلیس زنگ می‌زنم.» و گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید. احمد گفت: «خیلی خب. خوب است که پلیس برای من این معما را حل کند؛ ضیایی که همه فکر می‌کردند مُرده چطور حالا در قالب رضا زنده شده!»

رضا شماره گرفت، اما به علامت سبز تماس دست نزد. گفت: «نمی‌دانم چرا اصرار دارید این بازی بی‌معنی را ادامه بدهید. به‌خاطر تلف‌نشدن وقت خودم با پلیس و قال‌ومقال‌های الکی، بهتان یک فرصت کوچک می‌دهم، تا ده ثانیه‌ی دیگر.»

احمد زد روی شانه‌ی رضا و گفت: «عالی است. عالی! خب، پس زمان بگیر که بیشتر نشود. اگر تو رضا باشی و تحمل بازی را هم نداشته باشی، توی این فرصت کوتاه فقط می‌خواهم بهت بگویم که پدر و مادرت چند سال چشمشان به در خشکید از دوری‌ات. خواهرها را همین پارسال توی لندن دیدم. شماره‌ی تلفن و آدرسشان را دارم. حالا هم رفقا را می‌توانم بیاورم سراغت که آن‌ها دیگر این‌طور با تو به‌نرمی تا نمی‌کنند. هنوز دیسیپلین تشکیلاتی‌شان به‌جاست و روش‌های حرفه‌ای حرف‌کشیدنشان به‌راه. می‌دانی از وقتی بُریدی از تشکیلات، از دست حسابی شکارند؟ در کمین‌اند حالا. از آن طرف هم این داستان می‌تواند برای امنیتی‌ها جالب باشد. ممکن است بخواهند بیشتر درباره‌ی کسی بدانند که توی یک میدان بمب می‌گذارد و فرار می‌کند و

اثرش حالا این طور و با این داستان پیدا می‌شود. اما چرا باید لقمه را دور سر بچرخانیم، وقتی می‌توانی فقط با من طرف باشی؟ خب، ده ثانیه تمام شد؟ سعی کردم تندتند حرف بزنم.»

لبخندی زد و دندان‌های پیش درشتش نمایان شد.

رضا دوباره صفحه‌ی گوشی را روشن کرد و شماره گرفت، اما بعد انگشتش نزدیک دکمه‌ی سبز ماند و توی هوا تاب خورد. به احمد خیره شد که حالا آرنج را تکیه داده بود به بالای در و با چشمانی منتظر نگاهش می‌کرد. گوشی را انداخت روی داشبورد. احمد ماشین را دور زد و نشست روی صندلی شاگرد. بامو راه نیمه‌تاریک را گرفت و رفت، تا در خمِ روشناییِ نقره‌ایِ پارکینگ گم شد.

رضازن را پروانه صدا کرد. پروانه ایستاده بود دم چارچوب هال. نور زرد چراغ‌گاز روی دیوار اریب افتاده بود روش. شلوار جین پاهای بلند و ران‌های پُرش را قالب گرفته بود. گفت: «اول تاریک شد و صدای رعدوبرق آمد و بعد هم برق قطع شد.»

پله‌ای را آمد پایین.

- خیس شدی حسابی؟

پرده‌ی تیره‌ی بلند کفش‌کن را تاریک کرده بود. خم شد روی رضا که حالا پله‌ای بالاتر آمده بود. احمد هم تکانی خورد و آمد بالاتر. پروانه با دیدن او کمر صاف کرد و قدمی عقب رفت. حرف رضا را که در معرفی احمد به او گفته بود، تکرار کرد: «دوست سال‌های دور.» و او را که از پله‌ها می‌آمد بالا و رانداز کرد. توی هال، احمد دستش را دراز کرد به سمت پروانه. پروانه با اکراه انگشت‌هاش را به دست‌های احمد نزدیک کرد و زود پس کشید. نگاه احمد هال را دور زد؛ در باز آشپزخانه، آن سوی هال، که با در و پنجره‌های قدی به بیرون راه داشت، مبلمان آبی زنگاری تیره‌ی چیده‌شده میان هال و آن طرف اتاقی با درِ دولنگه که پرهیب مبل‌های استیلش توی آن روشنایی نیم‌بند چراغ‌گاز پیدا بود و آخرسر هم راه‌پله‌ای که می‌رفت طبقه‌ی بالا. بعد دوباره رسید به چشم‌غره‌ی پروانه. روبه‌روش، دستش را روی سینه‌گره کرده بود و ایستاده بود.

احمد لبخندی تحویلش داد و گفت: «من از سوئد آمده‌ام اینجا که

ملک‌واملاک پدرم را بفروشم. دیگر تقریباً هیچ‌کس را ندارم اینجا. رضا در حقم رفاقت را تمام کرد. جلوی بانک او بود که کیفم را زدند. داروندارم توی کیف بود. تازه او را دیده بودم. آمد جلو و گفت می‌برمت خانه‌ام. پی جوی کارِت می‌شوم.» پروانه زل زده بود به احمد که لبخند خشکی زد و سرش را پایین انداخت، اما زیرچشمی حواسش به پروانه بود. طاق ابروی هشتی پروانه بالا رفت. گفت: «می‌شد همان اول پلیس را خبر کرد. این را یک دهاتی که پا به شهر می‌گذارد هم می‌داند.»

از پایین پا تا سر او را با نگاهی کنایه‌آمیز از نظر گذراند. ادامه‌ی خط نگاهش رسید به رضا که با کلید برق ور می‌رفت. منتظر شد او حرفی بزند. با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای کرد. رضا مراقب نگاه خیره‌ی احمد بود. سری به تأیید برای پروانه تکان داد و کف دستش را رو به او نگه داشت که یعنی حرف خواهد زد.

- من هم همین را بهش گفتم. اما هر دو هول بودیم، مخصوصاً احمد که حس بی‌پناهی می‌کرد. مگر نه احمد؟!

احمد ابرویی بالا داد. قدمی به طرف پروانه پیش آمد. قد پروانه بلند بود و چشم‌هاش هم‌راستا با چشم‌های احمد بود. این بار احمد از او چشم برنداشت. لبخند محوی روی صورتش بود و کمی سرش را کج کرده بود. پروانه هم با لبخند محوی که بیشتر توی چشم‌ها خودش را نشان می‌داد، به او جواب داد. رضا آمد جلوتر. صورت پروانه از اخم جمع شد، اما احمد با آن چشم‌های باریکش هنوز به او لبخند می‌زد. پروانه سر برگرداند و حواسش را به جابه‌جایی صندلی‌های میز ناهارخوری داد که روی خطوطی کج و معوج تا ته میز دوازده نفره می‌رفتند. میز کج‌شده‌ی سنگین را که وسطش پر از گل‌های پیچ‌درپیچ مثبت‌کاری بود به‌زحمت بلند کرد و صاف کرد. ازش فاصله گرفت تا صافی‌اش را ببیند.

احمد کلاه فرانسوی‌اش را توی دست می‌چرخاند.

- حق دارید البته. غریبه غریبه است به‌هرحال.

پروانه چیزی نگفت. یکی دو صندلی صاف را دوباره کج کرد. بی‌اعتنا به احمد، رو به رضا گفت: «این خدمتکاری که آخرین بار آوردی همه‌چیز را

کج و کوله چیده. این شلختگی را نمی‌توانم تحمل کنم.» صداس کلمه‌به‌کلمه بلندتر شد. آخرین کلماتش تا ته هال طنین انداخت. رضا اخمی تحویلش داد و رفت طرف جالباسی زیرپله. کتش را آویزان کرد. احمد به پروانه نزدیک‌تر شد. گفت: «به محض اینکه با وکیلیم حرف بزنم و راهی پیدا کنم، رفع زحمت می‌کنم. می‌شود یک لیوان آب به من بدهید؟ گلوم حسابی خشک شده.»

کلاه را انداخت روی میز ناهارخوری. پروانه از میز دور و باز به آن نزدیک شد. بالاپایین کردن سر، صافی و کجی‌اش را سنجید. بعد بی جوابی به چشم‌های منتظر احمد که او را همه‌جا دنبال می‌کرد، راهش را گرفت و رفت طرف آشپزخانه که کج‌هال بود و درِ دولنگه‌ای با کنگره‌های شیشه‌ای مشجر داشت. دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: «هرچه زودتر با وکیلان تماس بگیرید، خودتان زودتر از سرگردانی و بلا تکلیفی درمی‌آیید. سراغ پلیس هم زودتر بروید.»

رضا کلاه احمد را از روی میز برداشت و توی مشتش نگه داشت. گفت: «تو باید زودتر سراغ هردوشان بروی، هم وکیل، هم پلیس.»

رضا مشغول بازی با کلاه احمد شد. احمد تلفنش را از جیب درآورد و در حال شماره‌گیری گفت: «اتفاقاً به همین وکیلیم که تهران است از صبح هزار بار زنگ زده‌ام و جواب نداده. اما درباره‌ی پلیس هم گل گفتید! می‌روم پیشش. با رضا می‌روم.»

با اشاره‌ی چشم به رضا گفت که «تحویل بگیر» و لبخندی روی صورتش پهن شد. رضا کلاه را بازی داد توی دستش، گلوله‌اش کرد و از این دست به آن دست انداختش. چند بار این کار را تکرار کرد. لبخند احمد که رنگ باخت، گوشه‌ی لب رضا با لبخند محوی کج شد. کلاه احمد را مجاله پرت کرد روی میز. رفت آشپزخانه و در را پشت سرش بست.

پروانه پارچ را زیر شیر آب نگه داشته بود و حواسش به پرشدنش نبود. آشپزخانه از خاکستری تیره‌ی عصرگاهی بیرون، نیمه‌تاریک شده بود. دست رضافت روی کلید برق و چند بار بالاپایینش کرد. چراغی روشن نشد. کورسویی از نور چراغ‌گاز از شیشه‌ی در رد شده بود و روی ورودی آشپزخانه افتاده بود.

رضا کنار گوش پروانه گفت: «یک جوری باید وادارش کنیم از خودش بگوید و اینکه چه غلطی می‌خواهد بکند.»

شانه‌های پروانه تکان خفیفی خورد. توی چشم‌های خیره به بیرونش، نور اندکی پیدا بود، انعکاس هوای تیره‌ای که از لای پشت‌دری‌های سفید پنجره دیده می‌شد. گفت: «بعید می‌دانم چیزی بگوید. نمی‌دانم تو هم روی چه فکری کشاندی اش اینجا.»

رضا گفت: «نمی‌توانستم رهاش کنم. من را شناخت و خیلی از قدیمی‌ها را می‌شناسد. از رفقا گفت که چندان دور هم نیستند از ما! چیزهایی از خانواده‌ی رضا می‌گفت که تازه بود.»

- امکان ندارد چیزی از خانواده‌اش بداند. پدر و مادرش تا حالا مرده‌اند لابد. یادت هست که پدرش سرطان گرفته بود و مادری بعد از رفتن رضا از خانه‌شان زمین‌گیر شده بود؟ خواهرهاش هم که همان سالی که ما از مشهد زدیم بیرون، رفتند انگلستان.

رضا تا پای در رفت و آن‌ور شیشه را واری کرد. چیزی از احمد معلوم نبود. لای در را باز کرد و سرکی کشید. احمد آن طرف حال روی مبل‌ی پشت به او نشسته بود. برگشت پیش پروانه. گفت: «از همان خواهرها خوب می‌دانست. توی لندن رفته دیدنشان. از شوهرخواهرش گفت که آن سال‌ها نصف درآمد مرغداری‌اش را می‌داد به سازمان. حالا حومه‌ی لندن کارگاه شکلات‌سازی دارد و هنوز هم هوای رفقا را دارد.»

پروانه خیره مانده بود به نقطه‌ای توی ظرف‌شویی. آب توی پارچ سر رفته بود. رضا شیر را بست. پروانه پارچ استیل را کوبید روی مرمر سفید کنار ظرف‌شویی. صدای تق روی مرمر طنین انداخت. قطره‌های درشت آب توی هوا پخش شد و دو سه تاشان به صورت رضا پاشید. رضا پرسید: «چوات شد یکهویی؟»

پروانه مشغول در کابینت‌ها شد. هول بازشان می‌کرد و می‌کوبید. با صدایی خفه گفت: «پس دزدی مدارکی در کار نیست؟»

رضا جوابی نداد. با ترش‌رویی مسیر حرکت پروانه را دور کابینت‌ها دنبال

می‌کرد. پروانه تکرار کرد: «مدارکی در کار نیست؟ دزدی کشک بود؟» رضا انگشت سبابه را روی لب‌ها برد و هیس کش‌داری کشید و گفت: «تو به این بچسب که چطور می‌شود از کاروبارش سر درآورد و با آرامش دست‌به‌سرش کرد.»

پروانه براق ایستاد روبه‌روی رضا.

- با آرامش؟ تو بحران درست می‌کنی و توقع داری من حلش کنم؟ تو آوردی اش توی خانه.

- همیشه تو پای آدم‌های مسئله‌دار را باز کرده‌ای به زندگی‌مان. مثل آن سال‌ها که اگر نمی‌چسبیدی به رضا، خیلی مسائل راحت‌تر حل می‌شد. شاید الان تو را هم خوب شناخته باشد، خیلی بهتر از رضا و من!

پروانه لحظه‌ای مات ماند. بعد سری تکان داد و چیزی نامرئی را با دست از جلوی صورتش پس زد. پوزخند زد. دوباره سرگرم کابینت‌ها شد. فنجان‌هایی را بیرون آورد و دوباره چید سر جاشان.

رضا بازوی او را سفت چسبید.

- با توأم!

پروانه بی‌اعتنا بود به او. مدام بلند می‌شد و می‌نشست و از این طرف آشپزخانه می‌رفت آن طرف و برمی‌گشت. رضا دست را حلقه کرد دور شانه‌ی او و نگاهش داشت. گفت: «همین چند روز پیش نبود؟ آن همسایه‌ی جلنبری را که از سعید شکایت کرده بود کی راه داد توی این خانه؟»

پروانه خنده‌اش گرفته بود. دستش را گرفت روی دهان تا صدای خنده‌اش را خفه کند. رضا بازوی پروانه را رها نمی‌کرد. میان خنده با غیظ نگاهش می‌کرد که دستش را رها کند. اما رضا ول نمی‌کرد.

- چه‌ات شده؟ نمی‌خواهی جدی بگیری چیزی را؟

پروانه ساکت بود. رضا غرید: «این خنده‌های عصبی احمقانه‌ات! جلوی او که خوب خودت را حفظ کردی. تیز نگاهش کردی و محکم حرف زدی.»

پروانه هلش داد عقب. رضا سکندری خورد و پس‌رفت. روی اولین صندلی،



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.